



سام و سیمرغ

خیلی بزرگ تر بود. سام، تعجب زده، پر را برداشت و یاد داستان سیمرغ افتاد. با خودش گفت: «یعنی ممکن است این پرافسانه‌ای باشد؟ نکند اگر آرزو کنم...؟!»
هیجان داشت و دهانش خشک شده بود. چشم‌هایش را بست و با صدای بلند و محکمی گفت: «آرزو می‌کنم فردوسی را ببینم.»
سام سعی کرد روزگار قدیم را در ذهنش ببیند. کم‌کم

سام مثل همیشه مشغول گشتن در کتابخانه‌ی پدر بزرگ بود. همین‌طور که توی کتاب‌ها سرک می‌کشید، چشمش به کتاب شاهنامه‌ی فردوسی افتاد. به سختی آن را از قفسه پایین آورد. با خودش گفت: «واقعاً فردوسی کتاب به این بزرگی را چطور نوشته است؟ آن هم به شعر!»
در همین فکرها بود که یک پر از بین ورق‌های کتاب روی زمین افتاد. پر رنگ عجیبی داشت. از پره‌های معمولی





فردوسی گفت: «چاره‌ای نیست؛ هرچه را دارم می‌دهم، اما نمی‌گذارم تاریخ و فرهنگ ایران از بین برود. می‌ترسم با این جنگ‌های پی‌درپی و از بین رفتن کتاب‌ها، دیگر نشانی از زبان فارسی نماند. من هر آنچه دارم، می‌دهم تا آیندگان ریشه و اصالت و فرهنگ خودشان را فراموش نکنند.»

فردوسی با نقال و سوار خداحافظی کرد. نگاهش به سام افتاد. چشم‌هایش خسته بود و دست‌هایش می‌لرزید. لبخندی زد و گفت: «دیگر چیزی نمانده است که تمام شود. این کتاب گنجی است برای همه‌ی فرزندان ایران.» سام به سمت فردوسی دوید، اما یک‌دفعه همه‌ی آن شهر دود شد و رفت. سام خودش را دوباره در کتابخانه دید. نشست و شاهنامه را در آغوش خود فشرد. اشک‌هایش روی صورتش جاری شد. با خودش گفت: «از این گنج باید استفاده کنم.» و شروع به خواندن کرد:

«به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد...»

※ سام نام پسر نوح پیامبر^(ع) است که بعد از حضرت نوح^(ع) به پیامبری رسید. در شاهنامه‌ی فردوسی هم سام نام پدر زال (پدر رستم) است.

خودش را در شهری قدیمی دید. ناخودآگاه در آن شهر به راه افتاد. اما انگار کسی او را نمی‌دید. در شهر همه و آشوب بود. سام داشت با دقت به مردم نگاه می‌کرد که مردی با لباس نقالی و چوب‌دستی از راه رسید. مرد ایستاد و شروع به شعرخواندن کرد. مردم کم‌کم دورش جمع شدند. یک نفر گفت: «این‌ها شعرهای فردوسی هستند. نقالان هر روز پیش او می‌روند و از او شعر می‌گیرند.» یکی دیگر گفت: «حکیم فردوسی! او واقعا همه‌ی علوم را می‌داند.»

دیگری گفت: «هنوز هم شعر می‌سراید؟! نزدیک سی سال است که این کارش ادامه داشته است!» سام دوست داشت زودتر فردوسی را ببیند. مرد که نقالی‌اش تمام شد، به راه افتاد. سام هم دنبالش رفت. نقال به خانه‌ی بزرگی رسید. پیرمردی جلوی در ایستاده بود و با یک سوار صحبت می‌کرد. نقال با پیرمرد سلام و احوال‌پرسی کرد. سوار، بسته‌ای به پیرمرد داد و گفت: «کاغذ و مرکب خیلی کم پیدا می‌شود. این‌ها را هم خیلی گران خریدم.» نقال با ناراحتی به پیرمرد گفت: «شنیدم همه‌ی زمین‌هایتان را فروخته‌اید. پس چطور می‌خواهید خرج زندگی‌تان را درآورید؟» سام با خودش گفت: «این فردوسی است. او همه‌ی دارایی‌اش را در راه نوشتن شاهنامه خرج کرد!»